

ندای این طفال فرونه ده عوشر صد غلت پیش

ضرت بابا

ورقا

دوره ششم شماره چهارم سپتامبر
(۶۴)

در این شماره می خوانید

۱	مناجات
۲	نامه ورقا
۵	حضرت طاهرہ
۱۱	ندانم کا خوندکام در کتاب
۱۴	نامه های آفای یزدانی
۲۰	شعر
۲۱	پادشاه و پیر مرد باغبان
۲۳	کویر
۲۶	داستان القباء
۳۱	چه خبر خوش

دوره جدید ورقا به حاطر عزیزو فراموش نشدند
ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گردد کاست.

ورقا توسط هیأت خیریه نشریه لونهالان بزیرنظر
محفل روحانی ملی بھائیان هندوستان منتشر می شود،
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر دو ماہ یکبار به سه زبان فارسی
هندی و انگلیسی باحتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از
 محل ابونان و تبرعات دوستان بھائی تأمین می گردد.
و حه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود
را با درس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

حق اشتراک این مجله برای مدت یک سال (شش شماره) در هندوستان
بیست و پنج روپی است.
حق اشتراک در سایر کشورها شش دلار امریکا یاسه پاند
استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست ذمیت برای همه کشورهای خارج از هند دو
دلار امریکا یا یک پاند استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیا سه دلار امریکا
یک و نیم پاند استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا
یاسه پاند استرلینگ است.
حق اشتراک راهنمای با هزینه پست هوایی یا ذمیت به همراه اسم
و آدرس خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.
حواله بانکی شما برای مبلغ ابونان و هزینه پست باید
با اسم زیر حواله شود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

هُوَ اللّٰهُ

اٰى رَحْمَنِ اٰى رَحِيمِ دلی چون مرآت لطیف صافی عطا
کن تابه انوار محبتت روشن و منیر گردد و به الها مات
روحانیه و معنویه ملهم فرمائے الٰم وجود بہشت برین گردد.

ع ع

بچه‌های عزیزالله‌ای‌بهی

حتماً "حالات خیلی خوب است و منتظر نامه من هستید. من و پیلی و طوطی خانم هم منتظر نامه هادا استانها قشنگ مقاله‌های شما هستیم. حتماً فراموش نکرده‌اید لر شماره‌ا قبل از شما قول گرفتم که هر کدام از شما اقلاییک مشترک دیگر برای ورقا معرفی کنید. یعنی اینکه فرم اشتراک و رقاراکه ضمیمه مجله است به روستهای نشان بد هیار و از آنها بخواهید که اگر خودشان ورقا مشترک نیستند فوراً آن را پر کرده برای من بفرستند. این تنها اهلی است که من خواهم توانست به کارم ادامه بد هم و شما مرتب مجله ورقا دریافت کنید.

امروز طوطی خانم خیلی ناراحت بود، روی شاخه درخت نشسته بوز و سرش را زیر بالش پنهان کرد که بود تا اینکه پیلی از را لرسید. پرسید "بفرمایید امروز چه خبر است؟" من گفت "طوطی خانم نگران است که اگر بچه‌ها به قولشان عمل نکنند و هر کدام اقلاییک مشترک جدید پیدا نکنند ما خواهیم توانست ورقا به هنری چاپ کنیم". پیلی گفت "این که ناراحتی ندارد آنوقت به جای نشستن و نوشتن می‌رویم دنبال بازی و تفریج، توهم می‌توانی بروی مزرعه فلفل سبز و حسابی خوش بگذرانی". طوطی خانم که عصبانی شد که بود گفت "اصلیچه کسی به شما گفته است من از مزرعه فلفل سبز خوشم می‌آید؟ حالاچه موقع فکر کردن راجع به خوراک است، پیلی گفت" او لاؤ که پرنده‌ها باید فکر تفریج باشند" من گفت "بله ولی کار هم به جای خود" پیلی گفت "خیلی خوب من که حریف شما نمی‌شوم حالاچرا باید

فکر کنیم که بچه های ممکن است به قول خود عمل نکنند. بچه هایی که من می شناسم عرض
یک مشترک را مشترک تازه پیدا خواهند کرد. طوطی خانم با خوشحالی پرسید
”راست می گویی؟..“ تپلی گفت ”چرانه“ من گفتم“ بله همینطور هم هست، می رانید
ما چند تاد و سوت داریم، آنها همگی به کمک ما خواهند آمد و علاوه بر مشترک جدید
برایمان مطلب لهم خواهند فرستاد پرسید“ ولی اگر نتوانند قصه بنویسند؟“ من گفتم
”شاید نتوانند ولی می توانند از پدر و مادرشان و دوستهایی که نویسنده استند
خواهش کنند که برای ما مطلب بفرستند البته این معلوم است که ماسه تایی
نمی توانیم همه کارهار ابکنیم و باید بعضی های به ما کمک کنند، هنوز حرف نم تمام
نشد لای بور که کلام سیاهه همسایه مان روی شاخه رخت نشست و گفت
”قار“. ما گفتیم به به بفرمایید گفت ”قار قار“ یعنی که خسته نباشد تپلی
گفت ”واقع لای خواهی از همین جا شروع نکنیم، جناب کلام شمانی توانید به ما کمک
کنید؟“ کلام گفت ”قار قور قور قار“ یعنی چرانی توانم مثلًا چه کاری؟ من
گفتم ”مثلًا خبرهای خوب را برای ماجع کنید“ گفت ”قار رر رر“ یعنی سخت است
می دانید بچه های این راستی هم کار سختی است اگر کسی بخواهد به دنبال خبرهای خوش
بگردد ولی همه خوبی کار هم همین است و این تنها بچه ها هستند که چنین خبرهای خوش
را پیدا می کنند چون همیشه خوبی هارامی بینند. آن روز کلام سیاهه بالآخر قول داد
به ما کمک کند و طوطی خانم با خوشحالی دنبال کارهایش رفت من و تپلی از طرف شماها
هم به او قول دادیم، این است که مارانتاید فراموش کنید. مثلًا فکر خیلی خوب است
اگر در جلسه ضیافت بعدی از ناظم بخواهید که به شما جاز لاید، به نمایندگی از

طرف ورقا با بزرگترها صحبت کنید. به آنها بگویید "می دانید آن طرف دنیا سه تا پرنده‌ای کوچک منتظر کمک شما هستند. آنها باید مجله ورقا را به سه زبان و به صد و چهار کشور دنیا بفرستند. می دانید چقدر از بچه‌های دنیا چشم برآور نامه‌های آنها هستند. شما آیا تابه‌حال یک قضیه قشنگ، یک مقاله، یک شعر، یا حتی یک نامه برای آنها فرستاده‌اید؟ اگر نفرستاده‌اید ورقا از من خواسته است از طرف او و بچه‌ها از شما خواهش کنم این کار را بکنید. آن وقت همه اسم ورقا را می‌شوند و حتی اگر در مورد آن چیزی نمی‌دانند از شما خواهند پرسید؛ پلی می‌گوید "خیلی خوب فکریست اگر بچه‌های مجله‌های ورقا را هم با خودشان به همیافت ببرند و به همه نشان بد همند". خوب حالا باید ببینیم خبرهای شما از ودتیری رسید یا خبرهای کلاع غسیله‌هه. بامید دیدار - ورقا



حضرت طاهره

و در حالیکه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود
مناجاتی را زمزمه می کرد. طاهره وقتی بیدار شد
آنچه را از آن مناجات به خاطرداشت پر روی
کاغذی نوشت. چیزی نگذشت که کتابی از آثار
حضرت باب که توسط شحفی به کربلا برد کاشد که بود
بدست طاهره افتاد و همان آیات را که در خواب
شنیده که بور عیناً در آن کتاب دید و بدین ترتیب
به آن حضرت ایمان آورد. از آن پس طاهره که کربلا
شروع به معرفی حضرت باب به همه مردم نمود
و با وجود مخالفت و آزار ملاها با شجاعت به این
کار ادامه داد.

پس از ملتی طاهره از کربلا به بغداد
رفت و با وجود اذیت و آزار شدید علماء و مردم
متغضبه همچنان به کارش ادامه داد و روز بروز
بر تعداد بابیان افزوده گشت. سوابق امام طاهره
بسی ایران حرکت نمود. آوازه شجاعت او به رور
و نزدیک رسیده که بود و همه از این همه شجاعت برای
یک ذن بی اندازه متعجب شدند. در قزوین
برای ملاقات با پدرش توقف کرد. شوهرش که فکر
می کرد بعد از پدر رومولیش بزرگترین مجتهد ایران

طاهره که به شوق دیدار سید کاظم به
کربلا دفته بود، وقتی به آنجا رسید که سید را گذشته
بود، سید کاظم قبل از مرگ از شاگردانش خواسته بود
خانه هایشان را ترک گویند و به همه جای دنیا سفر
کنند تا قائم موعود را بیابند. از میان شاگردان سید
کاظم تنها عدد کمی به رهبری ملاحسین به خواهش
او عمل کردند.

ملاحسین با نیروی بجیبی به طرف شهر شیراز
جذب می شد و بالاخره هم در شیراز بور که محبوبش
رایافت. او اولین کسی بور که به حضرت باب ایمان
آورد (اینکه این ها همه چطور اتفاق افتاد داستان
دیگری است که در وقت دیگری خواهید شنید) حضرت باب به ملاحسین فرمودند که باید هجر که
نفر بد و ن اینکه کسی راهنماییشان کند به ایشان
ایمان آورند. این هجر که نفر همان "حروف حقی"
بودند که ملاحسین اولین آنها و طاهره را تهرازن بین
آنها بود.

طاهره را کربلا خواند دید. جوانی باعماهه سیز
برسر (که نشانه افزاد خالو ایل پیغمبر است) و
عبای طلایی بر رو ش بین زمین و آسمان ایستاده بود

خواهد شد، کسانی را فرستار تا طاهره را به نژاد ببرند.
طاهره پیغام را دکه آگر همسر با وفا یی بودی بابی طوفی
در مرور دنیا می خواهد ید تحقیق می کردی و رسالت از
نادانی بر می راشتی، دلت زندگی شد و در کنار من سفر
می کردی تا خبر ظهر جدید را به مردم برسانی، حال
که سده سال گذشته است و توهم چنان رخواب
غفلت ماند لا ای دیگر من را برای همیشه نخواهی
دید.

رامت هم به این کار گرفتند عدد که ای بی گناه زندانی
شدند که طاهره و همراهانشان هم جزو آنها بودند.
فرماندار به تحریک محمد دستور داد زنان زندانی
را بآهن داغ شکنجه دهند. طاهره که جز
خداآوند پناهی نداشت در نهایت ایمان به سوی
قلعه ماکو محلی که حضرت باب در آن زندانی
بودند یه دعا و مناجات پرداخت. در این بین
قاتل خود نزد فرماندار رفت و اعتراض کرد که
چون ملاطفی مردم را تحریک می نمود و به آزار
و اذیت بی گناهان و امی را شت او محملش تمام
شد که و دست به قتل ملاطفی زد که است.

طاهره نامه ای از زندان به شوهر سابقش
نوشت بدین صورت که "مخاطر اینکه توبه ای حروف
من حق است. خدا ی که اورامی پرستم تا قبل
از نه روز مرا از چنگ بی عدالتی های تورها می کند.
اگرچنین نشد ایمان من بحق نیست و تو آزادی
که به میل خود بامن رفتار نمایی" همانطور هم شد
و قبل از نه روز به دستور حضرت بهاءالله طاهره
را از زندان آزاد نمودند.

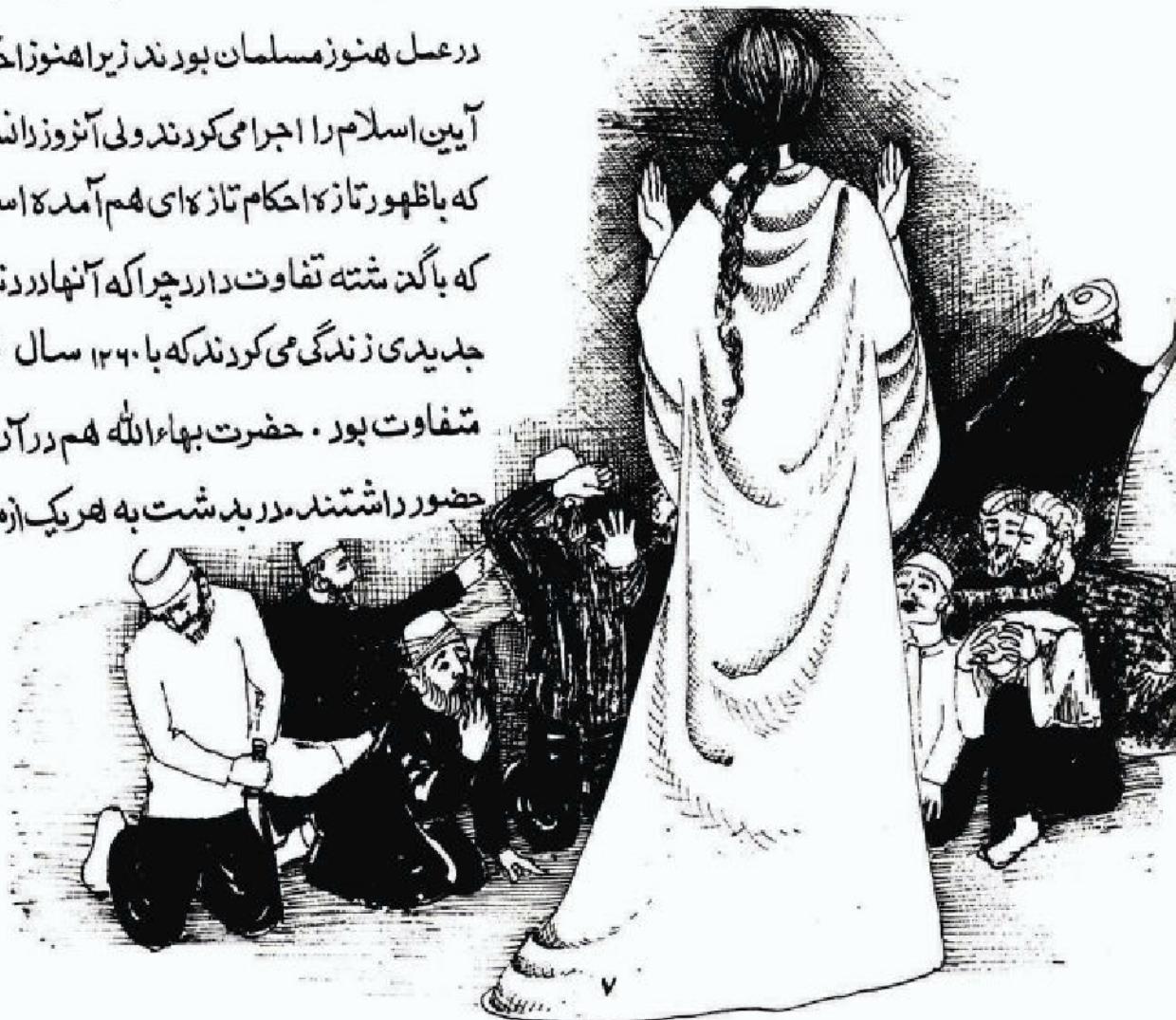
در این زمان به دستور حضرت باب که از
زندان ماکو پیروانشان را بهتری می فرمورند
عدد ای از بایان برای مشورت در محلی بنام بدلست"

تا آن زمان در ایران سابقه نداشت که
زنی شوهرش را اطلاق رهند و این برای کسی مثل
محمد توهین بزرگی بود این بود که اورا کافر خواند
و با کمک پدرش ملاطفی طاهره را در تمام قزوین
بد نام معزّی نمود. ولی طاهره شجاعانه به مبارزه
و تبلیغ ادامه داد و از خود در مقابل آنان رفاغ کرد.
روزی دین بحث "عمولیش ملاطفی کشیده"
محکمی به صورت او زد بطور یکه گونه لطیف شد
سرخ شد. طاهره فقط به چشمان اونگاه کرد
و گفت "ترا می بینم در حالی که از دهانت خون
جاری است" مددی بعد صحیح رود در هنگام آغاز
نازیکی از دشمنان ملاطفی به او حمله کرد و با خبر
ضربه ای به دهانش زد و او را کشت. آشوب
بزرگی برپاشد مردم به جان همدیگر افایند و همدیگر

گودهم آمدند و در همانجا بود که وقایع مهمی اتفاق افتاد و قایعی که نام طاهره را در تاریخ جاودانه کرد و طاهره را مظہر قیام زنان برای رهایی از اسارت طولانی و زندگی غم انگیزشان معرفی نمود. اگرچه نام او به مخاطر ایمان و شجاعت و زیبایی و جانبازیش نیز جاویدان خواهد ماند.

روزی که همه مؤمنین رورهم جمع بودند ناگهان طاهره وارد شد و در میان جمع ایستاد. پشم آنان که به صورت نورانی طاهره افتاد از شدت تعجب بر جای خور خشک شدند چرا که صورت نورانی طاهره دیگر زیر رو بند پوشانید که نبود. همگی با دست جلوی چشمها خود را

گوشتند فریاد و ناله به آسمان رفت. طاهره‌ای که برای آنان مثل دختر پیغمبر مقدس بود، او که مثل نور پاک و روشن بور چطور بدون چادر در جمع مردان ظاهر شد، است. حتی نگاه به سایه او نیز گناه شمرده‌ای شد. یکی از آنان خبری از کمرش بیرون کشید و گلوی خود را برید و در حائی که غرق خون شد، بود از جمع بیرون دوید. دیگران در نهایت پریشانی سربه زیر اند اختنند. طاهره با صدای رسماً گفت "خوشحال باشید که امروز همه زنگیرهای اسارت کهنه پارک مشدداً است" همان روز بود که معنی اجتماع آنان در بدشت روشن شد تابه آنروز همه آنان در عمل هنوز مسلمان بودند زیرا هنوز احکام و آیین اسلام را اجرامی کردند ولی آنروز را نیستند که با ظهور تازه احکام تازه‌ای هم آمد که است که با گذشت هفته تفاوت دارد چرا که آنها در دنیا جدیدی زندگی می‌کردند که با ۱۳۶۰ سال قبل متفاوت بود. حضرت بهاءالله هم در آن جمع حضور را شتند مدر بدشت به هر یک (مؤمنین



رئاسی دولت به پیشوايان دیني بزرگ
 طهران دستور دارند با طاهره ملاقات کنند و او
 را رسوانمايند و لى همه آنها در مقابل نمروي
 ايمان و قدرت بيان طاهره به زانور آمدند. به
 دستور شاه طاهره را نزد او بر زندنشاه لکه ازو قار
 و جذبه و زيباني طاهره که بدون هچ و همه اي
 در مقابل او استاد لا بود تغيير شد لا بود گفت
 "چطور زنی باعلم و زيباني و فجابت توبه پنهان
 سلکی اعتقاد دارد؟" طاهره با آرامش جواب داد
 .. "مسلک خير، آخرين دين الهي ...": آن وقت
 بود که شاه فهميد هچ چيز خواهد توانست
 ايسان طاهره را التغير دهد. با عصبايت دستور
 داد او را بپرسند. بعد هاشاه برای اونامه اي
 نوشته و از اخواست که از ايمانش بگذرد و
 در عوض به همسري او دربيايد. طاهره در جواب
 شعری نوشته و برای شاه فرستاد.

تو وخت و تاج سکندری
 من و رسم و را لا قلندری
 آگو آن خوشست تودر خوری
 آگو اين بداست مرا سزاست
 شاه هرگونه صفات طاهره را در هچ چكدا ماز
 زنان خود که هر کدام صاحب زيباني و کمالات

نام تازه اى را داشد و در همانجا بود که او را
 طاهره ناميدين.
 چندى بعد در قلعه شيخ طبرسى و قابع
 خونين تارىخي دیگرى اتفاق افتاد و مدهاتن از
 بابيان از جمله ملا حسین و قدوس بدريجه شهادت
 رسيدند. ملا حسین در موقع شهادت عمماه
 سپز حضرت اعلى را که برای او فرستارا بودند
 بوسراشت پس از شهادت او قدوس آن عمماه
 را برسرمي گذاشت و پس از شهادت قدوس
 عمماه مبارک را يكى ازياران به طهران آورد که
 طاهره تقديم نمود. طاهره در نهايت تأثر اين
 هديه گرانبهارا دريافت نمود زيرا اين در واقع
 خبر شهادت قدوس بوره آن را با دستهای طربيش
 با درقت زياد تاکرد و برای روزی که می رانست به
 زودی خواهد رسيد پنهان نمود.
 اين وقایع دلخراش با شهادت حضرت اعلى
 به اوج خود رسيد. حالا آواز آن شهرت طاهره
 به عنوان يكى از مؤمنين شجاع حضرت باب
 در همه جا پيچيد، بود و هر روز عدد آن زياري برای
 ملاقات با او به خانه کلانترکه او را آن زنداني
 بود مى رفتد حتى بسيارى از شاهزادگان هم
 جزو اين عدد لا بودند.

تامان شبانه قبل از آنکه اثر مسی شاهازبین
برود این دستور را اجرا نماید.

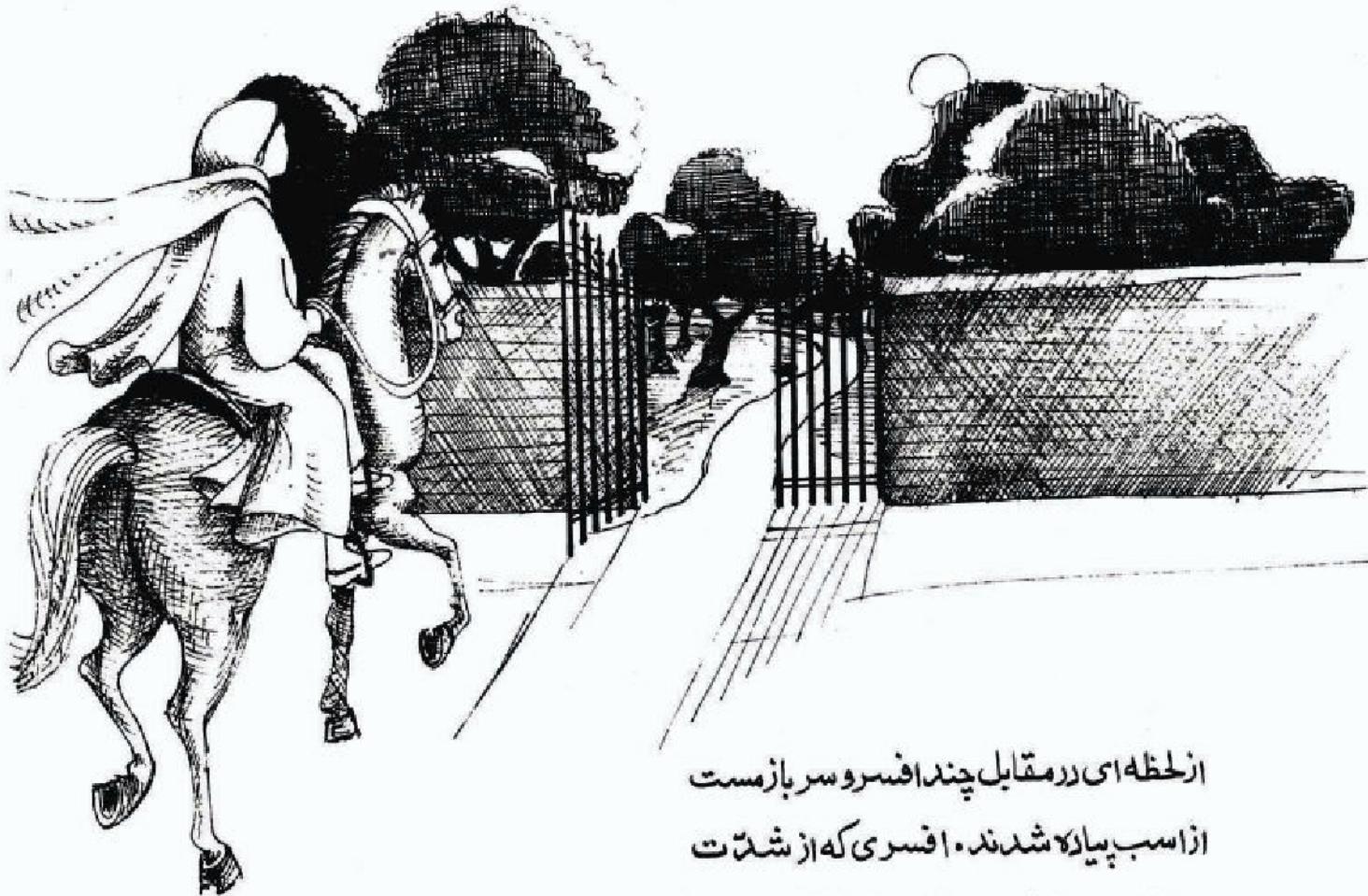
آن شب طاهره زن کلانتر را به اتفاقش
خواند، لباس ابریشم سفیدی بتن لاستیکی سوالش
می‌درخشد و صورت زیباییش گل انداخته بود.
عطر گل سرخ از همه جایه مشام می‌رسید، طاهره
به زن کلانتر گفت "برای دیدار محظوظ آمانه می‌شوم
دیگر چیزی نمایند که است. از هم‌آنون روزه
خواهم گرفت و تا به محظوظ نرسم آنرا خواهم
شکست؟" سپس از زن کلانتر خدا حافظی کرد
و در اتفاقش به دعا و مناجات پرداخت، زن گریه
کنان بیرون اطاف ایستاده بود و صدای او را
می‌شنید. فزیاد نزد "خداآندا این جام شهادت
را که این گونه می‌طلبید از دور نگهدار." وقتی
سریازان آمدند که اورا ببرند طاهره آمازه
و منتظر آنان بود، موقع سوار شدن برابر
به زن کلانتر که بازده را اورا می‌نگریست گفت
"من را فراموش نکن و خوشحالی مرا بیارد بیا و در
خوشحال باش." سپس سوار شد، با سریازان
در سیاهی شب ناید ید گشت.

سریازان طاهره را به باغی بوردند. از زیر
درختان صدای خندک بگوش می‌رسید. پس

بودندندید که بود و همیشه تحت تأثیر حالات
اسرار آمیز طاهره که سرشاد از پاکی بود
باقی ماند.

چیزی نگذشت که آن واقعه اتفاق
افتاد، روحان نادان بابی که را اثر دید، آنمه
ظلم و خونریزی به هیجان آمد، که بودند به طرف
شاکه سوار اسب از حلوی سریازانش
می‌گذشت تیری شلیک نمودند که بازوی
اورا زخمی کرد. بلا فاصله آشوب برپا شد
و سیل خون جاری گشت ابد رحم در کار
نبود بابیان را قتل عام کردند حتی کافی بورکسی
به رشمنش تهمت بابی بزنند تا فوراً او را به
قتل برسانند. این قتل عام عظیم بابیان
در تاریخ نظیر ندارد.

روزی هنگام غروب که شاک در ربع باصفای
قصر نشسته بود و سرخوش شراب می‌نوشید
یکی از وزرای خونخوار او فرصت را غنیمت
شمرد و اورا وسوسه کرد که "زنان بابی در واقع
رهبر شرارت‌ها و انقلاب هستند و اطفال آنها
مثل تخم‌مار، روزی مار خواهند شد". شاک
بلا فاصله فرمان داد که "همه زنان بابی را بکشید
و با طفال هم رحم نکنید"، وزیر فوراً بیرون رفت



دشمنان فکر کردنده‌هی چیز تمام شد.
ست. حضرت باب، قدوس، ملا حسین
طاهره، همه شهید شدند. گمان
می‌کورند حالا بالکمال آرامش به خواب غفلت
و نادانی خود ادامه خواهد داد ولی این
داستان به وسیله مردی که در سیاھچال
تاریکی به زنجیر کشیده شده بود ادامه
می‌یافتد. به وسیله حضرت بهاء الله.“

از مجله "ورلد اردر"
نوشته دیمترو ماریانف و مرضیه گیل

از لحظه‌ای رر مقابل چند افسر و سر باز می‌ست
از اسب پیاده شدند. افسری که از شدت
مستی روی پایش بند نبود فریاد زد "مزاحم ما
نشوید ببرید خفه اش کنید" جلادی او را به
گوشۀ تاریکی از باع برداشت. طاهره بی دفاع عمّامه
سبز حضرت اعلی را که برایش عزیز بود و برای
همین لحظه نگهدارشته بور بیرون آورد و به
او داد. جلاد سرعت پارچه را به دور گردان
طاهره گرازد و آنقدر آنرا محکم کشید تا
سر زیبایش بر روی گردن ب حرکت افتاده
سپس آن تن نازنین را در داخل چاهی انداخته
و آنرا با خاک و سنگ پر کردند.

ندانم گجا خوانده ام در کتاب

پسرک همیشه دروغ می‌گفت. از این کارهای خودش زجر می‌کشید و هم پدر و مادرش. هر قدر هم می‌کوشید که این عادت زشت را ترک کند نمی‌شد که نمی‌شد. عاقبت یک روز آمد پیش مادرش و گفت: مادر من واقعاً از این که درونگو شناخته شوم بدم می‌آید ولی مثل این که در دروغ گفتن لذتی هست که ترکش برایم سخت است. مادرش گفت: می‌دانی پسرم من خیال می‌کنم راه حلی برای مشکل تو پیدا کرده باشم. این تخته و چکش را بگیر و این جعبه میخ را. هر وقت دروغی گفتی میخنی به تخته بکوب. ولی یادت باشد که همین یک تخته را داری.

پسرک با تعجب حرف مادرش را پذیرفت. تخته و چکش و میخهای را به آنرا اتفاق نداشت. از آن پس هر وقت دروغی می‌گفت یک میخ به مجموعه میخهای تخته می‌افزود. اول میخهای دور از هم می‌کوشید. کم کم متوجه شد که به زوری تخته پرمی شود. پس فاصله هارا هم پر کرد. از یک طرف به تعداد میخهای بالید و از طرف دیگر نگران بود که اگر تخته پرشود چه باید یکند... و به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد این بود که کمتر دروغ بگوید.

عاقبت روزی که از آن می‌ترسید فرا رسید. تخته میخ پرپُر شد که بود. دیگر جای یک میخ هم نبود.

پسرک نگران و شاید هم شرمند را تخته میخ را پیش مادرش برد و گفت:

مادر، ببین. دیگر حتی جای کو بیدن یک میخ همندارم. حالا چه کنم؟
مادرش لبخند تلغی زد و گفت: عزیز دلم، هیچ چاره‌ای نداری جز این که
کاری کنی که بتوانی میخها را در بیاوری. راهش همساده‌است. هرگاه خواستی
دروغ بگویی و توانستی جلوی خود را بگیری یک میخ از تخته بیرون بیاور
پار دیگر پسرک با تعجب به مادرش نگریست. باورش نمی‌شد که بتواند
جابرا ای میخ کو بیدن بر تخته پر شده باشد و وجود آورده. ولی تخته پر از میخ را برداشت
و به آماقش پردا.

فردای آن روز درست وقتی که در محبوبه صحبت آمد دروغی بگوید، یاد
تخته پر از میخ افتاد. یک آن ساکت شد و بعد با کمال تعجب حقیقت مطلب را
گفت. کارآسانی نبوروی وقتی که انجام گرفت احساس عجیبی به وجود آورد و احساسی
که پسرک هرگز تجربه نکرده بود. به سرعت خود را به تخته میخ رساند و یک میخ
از آن را به سختی بیرون آورده. میخ بیرون آمد لا بود ولی به جای آن سوراخی روی
تخته ماند لا بود.

تجربه جدید به قدری جالب بور که پسرک را به تکرار خود واداشت.
دفعه‌های بعد منصرف شدن از دروغ گفتن آسان ترمی نمود وی احساس
رضایتی که ایجاد می‌کرد هر بار بیش از بار قبل بود. میخها یکی بعد از دیگری از تخته
بیرون می‌آمدند... و عجیب‌تر آنکه دیگر خیلی موردی برای میخ کو بیدن پیش
نمی‌آمد.

همرا این تجربه پسرک می‌دید که در واقع راست گفتن خیلی ساده‌تر

و مطبوع تراز دروغ گفتن است و از همه مهمتر دلشورهای بعد از آن را هم ندارد.
عاقبت یک روز در آتاق مادرش را با شادی باز کرد و خند کان تخته
سوراخ سوراخ را به اولنشان داد و گفت: مادر، بین دیگر هیچ میخی روی تخته
نیست.

مادر پسرک را در آغوش کشید و گفت: این تخته نمونه یک نبرد بزرگ است
که تو در آن پیروز شدی. آن را باید خیلی عزیز بداری. اگر من به جای تو باشم
آن را به یاد کوشنیش غنیمی که انجام داده ام به دیوار آن قسم نصب می کنم.
پسرک سالها تخته سوراخ سوراخ را به دیوار آتا قش آویزان کرده بود. و سالها
بعد حتی وقتی که خود پدر شده بود هر وقت موردنی برای دروغ گفتن پیش
می آمد به یاد آن تخته پراز سوراخ می افتد و حقیقت مطلب را می گفت.

از: لیلی ایمن (آمریکا)



نُلَّهُ هَايِ آفَّا يِزْرَانِي



بگویم چند شب پیش نشسته بودم و
کتاب می خواندم می دانی ما پیر مرد را
گاهی شب بی خوابی به سرمان میزند،
آن شب هم همینطور بود. شب
ساختی بود و به جز صدای جیرجیرک
های توی با غصه صدای دیگر شنید که
نمی شد. یک رفعه به نظرم رسید پرده
تکان خورد و کسی بعد صدای ریگری
خیلی آهسته گفت: "آفای آزادانی" از
جايم پريديم اين باید صدای شعيم
باشد ولی چطور اين وقت شب
بيدار است. صورت گرد و کوچولو شد
از لاي پرده پيداشد. گفت: "آفای
آزادانی اگر کسی مرد پيش باشد سر بازي
نه رو؟" گفتم "اى داد و بي داد اين موقع
شب چه وقت اين حرفها است چرا
نمی خوابی؟" گفت "خوابم نمی برد"

هر وقت می خواهم برايت نامه.
- بنيويس به خودم می گویم ورقا دوست
پچه هاست. باید بچه ها براي شنید
بنويسند توی پير مرد با او چکار داري
بعد به خودم می گویم من هم مثل ورقا
پچه ها را دوست دارم. پس با هم يك
رفاقت داريم از کجا معلوم همانطور که
پچه ها ورقا را دارند شاید من
را هم دوست خودشان بدانند. اين
است که بلند می شوم پشت میز
می نشینم و قلم را بر میدارم.... بگذريم.
الان خيلی دير وقت است همه پچه ها
خواب هستند نيسان و شمييم پچه های
همسايه ما دواطاق آنطرف خواهد بودند.
هوا گرم است و پنجه ها باز. همینطور
كه از پنجه به اطاق شان تگاه می کنم
خندق می گيرد. باید داستانش را برايت



درازکشیدم. فکرش را بکن راستی چرا
دنیا این طور باید باشد؟ آیا راستی بچه‌ها
برای سر بازی رفتن بزرگ می‌شوند؟
روز بعد باید با شمیم حرف می‌زدم...
صبح زود با سر و صدای گفتشگها
و بچه‌ها از خواب بیلارشدیدم کمی بعد
صدای درآمد رفیقِ ما امروز زود سرکار
می‌رفت. صدای نیسان راشنیدم به
شمیم می‌گفت "با بارفت". شمیم گفت
"راحت شدیم"، نیسان گفت "به به
این را باید به بابا بگوییم" شمیم گفت

پرسیدم "حالا چطور به فکر سر بازی
افتادی؟" گفت "نیسان می‌گوید هر
کس که بزرگ شد باید برود سر بازی.
آخابه آدم تفنگ واقعی می‌دهند از آنها.
یا که خیلی بلند صدای کنند". ساکت
شد... بعد از چند لحظه گفت "من
اصلًا روست ندارم سر بازی بروم.."
خندک ام گرفته بورچه فکرها به مخز
بچه‌های این روز را می‌رسد؟ "اگر آدم
مریض باشد سر بازی نمی‌رود؟" در این
فکر بودم که صدای پدرش بلند شد
"شمیم این موقع شب هم آقاً یزدانی
را راحت نمی‌گذاری؟ وقتی گفت من سه
توی تختخواب خواهد کاشی. یک..
.. یک و نیم... دو...". صدای تاپ،
تاپ پاهای خلت شمیم توی ایوان آمد.
.... چراغ را خاموش کردم و روی تخت

با آن حیوان‌های خطرناک بدراشکار
می‌کنیم؟ نیسان گفت "دربازی‌نه اینکه
راستی، پرسید" راست است توی جنگ
سر بازها همدیگر را می‌کشنند؟ "گفتم
باید راست باشد" گفت؛ دلش ب اخبار
تلویزیون را دید، یدی؟ حالا فهمید مچرا
آن موقع شب به یار سر بازی رفت
افتاد لا بود. گفتم بچه ها باید این چیزها
را توی تلویزیون تماشا کنند مگر با با

اگر گفتی اجازه نداری بالتفنگ من بازی
کنی . "پرده را کنار زدم، صدا کردم
"شیم! ..." گفت" بله بله بله ..."
هر وقت صدالیش کنی دست پاچه می‌شود.
گفت" بیش خید دلش ب بخشید است"
نیسان گفت "درستش ب بخشید است"
پرسیدم" توکه از سر بازی رفتن خوشت
نمی‌آید پس چرا بالتفنگ بازی می‌کنی؟
گفت "اسباب بازی است فقط ما





روز همانطور که لب رودخانه الاغ سواری
می کرد از آن طرف صدای شنید آهای
گفت آهای "تو کی هستی؟ من پسر
کدخدای دلا بالا!... تو کی هستی؟
من پسر کدخدای دلا پایین!..." عجب
پس آن طرف رودخانه ره کدلا دیگری
بود! پسر کدخدای حالا دوست تازه‌یی
پیدا کرده بود هر روز می آمد نماین رود
خانه. یکی این طرف یکی آن طرف باهم
حرف می زندیک روز پسر کدخدای
دلا پایین پرسید "دلت می خواست سرار
الاغ من می شدی؟" دوستش گفت

چیزی نمی گوید؟" نیسان گفت "با
خیلی کار دارد" و اضافه کرد "چرا جنگ
می شود؟" گفتم بیایید پهلوی من
بسنید برایتان یک قصه تعریف کنم
آن وقت جوابتان را خواهید فهمید.
سال‌ها قبل توی یک دهکده کوچک
کنار یک رودخانه قشنه گ پسر کی زندگی
می کرد. پدر او کدخدای آن دلا بود.
پسر هر روز بالا غ کوچکش ساعتها کنار
رودخانه بازی می کرد اما هیچ وقت به فکر
نیفتاد که آن طرف رودخانه پیشست
چون روی رودخانه یه چ پلی نبود. یک

مزرعه دلا بالا راخورد کاست، فرد ابع
دعوای بزرگی به را لافتاد. مرد هادرف
های خشن بالهم رو بدل کردند، زنها
وچه ها از حرفهای آنها چیزی نمی فهمیدند
و بعضی چیزها هم آنها به حرفهای مرد.
ها اضافه کردند: عجب پس معلوم شد
مردم دلا پایین دزد هستند! همان شب
مرد های دلا بالا به دلا پایین رفت و بزرگترین
کلم مزرعه آخرا دزدیدند. صبح روز
بعد دیگر دعوای حسابی شده بود.
راسی چقدر راحت بوریم همه آن
سالهای یکه روی رورخانه پلی نبود:
خلاصه اول خواستند پل را خراب
کنند. اما آن را به قدری محکم ساخته
بودند که هر کار کردند نتوانستند
خراب کنند بعد رفتند هرچه سیم
خاردار در دلا بود جمع کردند و روی
پل را با آن بکلی بستند بطوریکه حتی
وجه تیغی هم نمی توانست از روی

”بله ونی من که نمی توانم بیایم آنطرف
رود!“ عجب! هیچکس به فکرش نرسید که
بود روی این رودخانه پلی بسازد. آن
شب پسر کرد خدا با پدرش حرف زد.
که خدا گفت ”عجب است چطور تا به
حال به این فکر نیفتاد لا بودیم.“ روز بعد
مردم دلا بالا و مردم دلا پایین اطراف رود.
خانه جمع شدند و حرف زدند. خلاصه
از همان موقع همه به کار افتادند مرد ها
و زنها کار می کردند و چه ها هم به آنها
کم می کردند تا بالآخر کل ساخته شد.

آن روز دور از سرو صدای
مردم رو ده کدلا که جشن گرفته بودند
پسر کرد خدای دلا بالا و پسر کرد خدای
دلا پایین حسابی با هم الاغ سواری کردند
و خیلی خوش گذشت. آن شب همه آنقدر
خسته بودند که هیچکس نفهمید الاغ
کوچولوی پسر کرد خدای دلا پایین از
روی پل گذشتند است و بزرگترین شلغم

همه دنیا مثل یک کشور است و همه آنها ساکنین این کشور هستند باید تمام این سیم های خاردار راجع کرد و بجایش گل کاشت. روزی که همه مردم دنیا این نظر فکر کنند دیگر نه کسی به سربازی می رود و نه جنگی اتفاق میفتند. حضرت بهاء الله به ما فرموده اند "سراپرده یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان یکدیگر را بینید همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار" این است که ما همه مردم دنیا را از هر کشور و هر ملت و هر نژادی که باشد دوست داریم و مثل خورمان می دانیم.

شیم گفت "آقای ازدانی شما یه حققت لاغ سواری کرد کاید؟" گفت "خیلی وقت پیش" گفت کاشکی به بابامی گفت اگر پسرخوبی باشم یک لاغ برايم جایز لا بخرد؟ آن وقت قول می دارم بگذارم نیسان هم سوارش شور، نیسان گفت "اگر! از: صهبا

آن رد شود. پسر کد خدای دلا بالاو دلا پایین هم دیگر جز در خواب باهم بازی نکردند.

نیسان گفت: "هیچ کس هم نفهمید کار الاغه بود کاست؟" گفت "این راز را به جز من و شما و آن لاغ کوچولو هیچ کس نمی داند. شیم گفت "آخر چرا؟" گفت چون هیچ کس نخواست دنبال حقیقت بگردد و ببیند راستش چه بود کاست. بله بچه های من همین نظر است که جنگ و رشمنی برا لامیفتند دنیای ما هم مثل آن ره کد که می ماند. هر کشور رور خودشان را با سیم خاردار دیوار کشیده اند و بچه هایشان هم یه حققت باهم دیگر لاغ سواری نمی کنند. هر چند وقت یکبار هم سرباز هایشان را بخاطرا شتباهی کوچک به جان هم می اندازند و هر چه می توانند هم دیگر را می کشنند. ملکه بهائی هستیم می گوییم

آدم

یک تلوزِ رشن،

سیانِ باشی،

با هم می‌گفتند، « خدش را بمن! »

گنجشک و زاغی: که این آدمها،

چهارمی‌گشند،

تویی این ذمای؛

پری ندارند.

بالي ندارند.

برای پرواز،

حالی ندارند.

روی ساخته،

لانه ندارند

برای عدا،

دانه ندارند

نمی‌شید

بالا، رویی ییم.

پری کشنه

هر راهی ییم.

خدش را بمن!

راستی هم که این

آدم، مادم،

خیلی عجیب‌اند.

عجیب غریب‌اند.

اد: پن جی چن ۱۸ ساله اهل گره ترجمه آزاد به شعر فارسی: سهراب روحانی

پادشاه و پیرمرد با عبان

یکی از زائرین اینطور تعریف کرد که است : که ...

یکی از دو زهای که در عکا حضور حضرت عبدالبهاء بودیم اتفاقاً روز تولدیکی از خانه‌ها بود. حضرت عبدالبهاء با تبریک گفتند که در چنین روزی در چنان محل مقدسی بود از ایشان خواسته شد که سن آن خانم را حدس بزنند. حضرت عبدالبهاء بابتسم، سن اور احوال تراز آنچه که بور فرموده. آن خانم با نهایت سرو را لطف ایشان تشکر کرد و گفت در واقع او پیر تراز آن است. حضرت عبدالبهاء " فرمودند من لام می خواهد شماراً تاممکن است جوانتر کنم تا سالهای بیشتری برای خدمت به امراللهی داشته باشید" او گفت که از نه سال قبل که بهایی شده‌است هر روز احساس می‌کند جوانتر می‌شود. ایشان فرمودند "همینطور است در واقع شما الان نه سال بیشتر ندارید". بعد داستانی تعریف فرمودند روزی پادشاه بزرگی همانطور که در با غش قدم می‌زد متوجه پیر مردی شد که حدود نود سال از سنّش می‌گذشت و مشغول کاشتن درختی بود. پادشاه از او پرسید که چه می‌کند؟ او گفت درخت خرمایی کارد. پادشاه پرسید "چقدر طول می‌کشد که این درخت می‌وابد هد؟" جواب لاذ ببیست سال پادشاه گفت ببیست سال!... ولی توکه تا آنوقت زندگانی بود تا از میوه‌اش بچشمی؟ پیر مرد جواب داد "مردمان قبل از ما درخت کاشتند و میوه‌اش را مخوردیم" حال من می‌کارم تا دیگران میوه‌اش را بخورند. پادشاه از این جواب اخوشش آمد و پاداشی به او داد. با غبان پیر به زانو افتاد و از او تشکر کرد. و گفت من نه تنها سعادت کاشتن این درخت را داشتم بلکه به همین زوری می‌وئم آن را نیز برداشت کردم و آن پاداشی است که شما به من دادید. شاه از این جواب بسیار خوشش آمد و انعام دیگری به او داد. روباره با غبان به زانو افتاد و گفت " باز هم از شما تشکرمی کنم" اغلب درختها یک بار در سال نمری رهند در حالی که درختهای من تا همین حال روبار محصول دارند. " شاه خوشحال شد و از او پرسید: " چند سال داری؟ پیر مرد جواب داد. " رواز زده سال" - " چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو خیلی پیرتری". با غبان گفت در زمان پادشاه قبلی مردم خیلی غمگین بودند و همیشه جنگ و بدینختی

بور، بنا بر این من نمی توانم آن مساله را به حساب زندگی بیاورم. ولی از وقتی شما به سلطنت رسید که اید مردم خو شعالند و در صلح و صفا هستند و چون از زمان سلطنت شمار و از زمان سال می گذرد من هم خود را رواز نکنم "از آنجاکه شاه از این سخن پیر مرد بسیار خوشحال شده بود و بارگل پولی به او داد و گفت "من دیگر نباید اینجا بمانم چون حرفهای تو بقدری براهم خو شایند است که اگر بیش از این بمانم تمام دارایی خود را بتو خواهم بخشید".

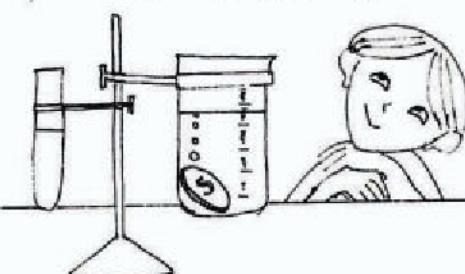
ترجمه از کتاب درسهای روزانه آموزشی شد در عکس
از "هلن گودال" و "الگودال کوپر"

حواله جمع

پدر با استیاق مشغول تماشای برنامه دلخواهش در تلویزیون بود که پسر کوچکش که در اطاق دیگر مشغول انجام کارهای مدرسه اش بود، وارد شد و پرسید:
- پدر جان، سلسه جبال آکپ در چه است؟
- پدر که حواسش به تلویزیون بور، بلا فاصله جواب داد:
- از مادرت پرس برای اینکه هیچ وقت چیزهار اسر جایش نمی گذارد

دلیل صحیح

معلم : من الان این سکه بفتح ریالی را در اسید کلرید ریک می اندازم
بگوییم. در اسید حل می شود یا نه؟
- نخیر آقا حل نمی شود.
- آذین حالا آگر گفتی چرا حل نمی شود.
- برای اینکه آگر حل می شد آنرا توى اسید نمی انداختید.





کویر

جاسب یک یک بچه هارا با او آشنا کرد
بعد گفت "بچه ها وقت کم است و کار
زیاد، بهتر است هر چه زود ت حرکت کنیم
می خواهم به جو واقع اخوش بگذرد؛
قرار شد فردا صبح همگی خیلی زود اخواب
بلند شوند تا بتوانند قبل از گم شدن هوا
به اطراف کویر بروند. صبح همه بچه ها حاضر
بودند. کوله پشتی هایشان پراز مواد
غذایی و لباس و وسایل دیگر بود و یک
قمقمه بزرگ پراز آب هم همراه کردند.
برای افتادن. رهبری گروه با جاسب بود.
جاسب تمام راههای کویر را بلد بود این
کار خیلی مشکل است. حتی خیلی از آدمهای
ماهر هم بعضی اوقات در کویر راهشان
را گم می کنند. کم کم راز نپدید می شد.
دیگر تا چشم کار می کرد صحرای خشک و بی

جاسب بچه کویر بود، همانجا به
دنیا آمد که بود و همانجا هم بزرگ شد که
بود. با همه رمز و راز کویر آشنا بود. هر
کس که از شهر به دامی آمد این جاسب
بود که همه نقاط دلا را به او نشان می داد.
جاسب دوستهای زیادی هم داشت
دوستهایی که همه به او احترام می گذاشتند
چون او خیلی چیزها به آنها یاد دارد بود.
هر مشکلی که داشتند با هم دیگر حل می کردند
و دنیای خوبی داشتند. چند روز بود که
بچه ها سخت منتظر بودند. آخر قرار بود
"جو" پسردائی جاسب از یکی از شهرهای
دور به ده بیاید. انتظارشان زیاد طولانی
نشد. یکی از آن روزها "جو" آمد. همه
خوشحال بودند بچه ها همه چیز را از
قبل آماده کرده بودند.

به اسم کبوترشن خوارمی شناسیم. چون اینهادانه‌های شن رامی خورند؛ آن‌ها مشغول این حرفه‌ابودند که با در ملایمی شروع به وزیدن کرد. جو حس کرد چیزی رویش می‌ریزد وقتی خوب نگاه کرده‌هیم دارد این شن است. جاسب گفت "بچه‌ها زود بند شوید که آگزدیر حرکت کنیم امکان دارد زیرا این ریگهای روان که به وسیله باد حرکت می‌نمایند بعایم". بعد شرح دلکه اگر الان چند ساعت لایگراینجا بیاید خواهید دید که اصل‌تپه‌ای اینجا وجود ندارد برعکس در چند کیلومتر آن طرف ترکه تا چند ساعت قبل صاف بود تپه‌ای ظاهر شده. بعد چند حکایت برای جو گفت که باور کردنش سخت بود. مثل‌اینکه یک نفر الاغش را به درختی می‌بندد و می‌رود قهوه‌خانه‌چایی بخورد. وقتی برمی‌گردد می‌بیند الاغش نیست این طرف و آن طرف می‌گردد بالآخره

آب و علف بود. جاسب شروع به صحبت کرد و گفت "کویر آنطوری که مردم فکر می‌کنند زیاد خطرناک نیست فقط باید راهش را بلند باشی. کویر پر از حیوانات جالب است مثل‌در این جامارهای خطرناکی زندگی می‌کنند که با حرکت سریع بد ن خودشان را به هوا پرتاب می‌کنند و روی شکار مورد نظرافتاده آن را از بین می‌برند". بچه‌ها داشتند به تپه‌ای از شنهای روان می‌رسیدند و چون در قسمی از آنجا سایه‌ای پیدا کردند تصمیم گرفتند مدّتی را استراحت کنند در این هنگام چند کبوتر خاکستری رنگ روی زمین نشستند و در حالیکه چیزی را از روی زمین برگی پیشاند و می‌خوردند و می‌خورشان می‌چرخیدند و جو متعجب از جاسب پرسید "مگر توی کویر هم چیزی برای این کبوترها پیدا می‌شود" جاسب گفت "نه این هم یکی از عجایب کویر است این کبوترها راما

بچه هایکی یکی بیرون آمدند و دور میدان
 شهر جمع شدند جو هم همراه اجاسب
 به میدان آمد چشمتش که به آسمان
 افتاد از تعجب تامد تی نمی توانست
 حرکتی بکند آسمان یک پارچه نور بود.
 آنقدر ستاره در آسمان بود که تا آن موقع
 جوان همه ستاره ندیده بود. آن شب
 تاری وقت بیدار ماندند و از داستانهای
 شیرینی که جاسب می گفت لذت بردن.
 آن هفته جو و بچه ها هر روز به جایی رفتند
 و چیزهای دیدنی بسیار دیدند.
 وقتی که جواز بچه ها خدا حافظی
 می کرد تابه شهر خودش برگرد آرزو کرد که
 یک بار دیگر بتواند به کویر بیاید. بچه ها
 هم خواستند که حتماً باز به دیدنشان
 بیاید. آن وقت هر کدام به راه
 خودشان رفتند در حالیکه کویر هم چنان
 اسرار آمیز برجایش می ماند.

از: شهرام منصوری

بالای سر ش رانگاه می کند می بیند که
 الاغش از درخت حلق آویز شده.
 کم کم هوابی نهایت گرم می شد و آب
 قممه بچه ها داشت تمام می شد. محیط
 کویر آنقدر جلب توجه جور اکر راه بود
 که متوجه تشنگی نشد لا بود. تا خواست
 حرف بزندر دید گلولیش خشک است.
 بعد از خوردن آب جاسب گفت "باید
 یادت باشد که وقتی رکویر سفر می کنی
 به اندازه کافی آب همراه داشته باشی و تا
 آنجایی در کویر پیش بروی که از آب همراه
 خودت مطمئن باشی چون آب به کلی در
 کویر پیدا نمی شود."

آن وقت بچه ها به سوی راه گشتند.
 روزخوبی را گذرانده بودند فرار شد شب
 همه دور میدان دلا جمع شوند تا شب
 کویر را هم به جو نشان بدند. جو
 خیلی تعریف شب کویر را شنید لا بود
 طبق معمول بعد از خوردن شام

داستان الْفَيَا

آن روز عصر، عطا، مثل همیشه از مدرسه برگشت.

درق! درخانه را باز کرد ترق! از اطاق را بهم کوبید. شرق! اکیفس را پرت کرد گوشة اطاق. بعد مثل برق به آشپز خانه روید. در کیف و سط هوای باز شد

و هرچه رر آن بود بیرون ریخت. هرورق کتاب بگوشید ای افتاد فتر مشق نیمه باز، افتاد پهلوی یکی از ورقهای کتاب.

مشقها هنوز داشتند از زرد فشار

مداد عطامی نالیدند، فرصت خوبی برای استراحت بود. عطا، تا شب که خسته

و کوفته از بازی برگرد، به سراغشان نمی آمد.

ناگهان صدای فریادی بلند شد: "نگاه کنید!... نگاه کنید!..."; این فریاد

"الف" بود که با قد شکسته و کج و کوله

گوشة صفحه رفترا یستاده بود، یستاده



که نمی شود گفت، در حقیقت داشت
می افتاد! واژه‌ها بخاچشمش به ورق کتاب
افتاده بود. با این فریاد مشقها ناگهان از جا
پریدند و به طرفی که "الف" اشاره
می کرد نگاه کردند. بعد صفحه رفتار شلوغ
شد. همه خیرک شدند به حروفی که در
صفحه کتاب راست و تمیز و مرتب سر
جا هایشان بودند: مشقها یک نگاه به آنها
می کردند و یک نگاه حسرت بار به بدنهای
کج و کوله و کثیف خورشان... کم کم
صدای پیچ پیچ بلند شد:

هیچ کلاه خوبی نبود!
 "واو" که بین رو "الف" گیر
 کرد کابود دادمی زرآهای شادوتاکه می خواهد
 حرف بزندید چرا سرهایتان را آنقدر بهم
 نزدیک می کنید؟ من این وسط خفه شدم
 نگاه کنید "واو" آنجاچه جای راحتی دارد؟"

الف و مرد

اما "الف" ها فقط می توانستند محدث
 بخواهند چون عطا، آنها را آنطور لنوشته
 بود. پ "بیچاره که فقط خودش قبول
 داشت که" پ "است می گفت" تمنا
 می کنم به آنچه دقت بفرمایید. ببینید،
 مطابق آنجامن حتماً باید" پ "باشم، اما
 چکنم که این عطا هر کدام از نقطه های عزیزم
 را بگوشه ای پرت کرده است. یکی از
 نقطه هایم آنقدر دور است که خودم هم
 بزحمت می بینم ش تازه "ت" که در سطر

"الف" که قبل از همه ورق
 کتاب را دیده بود به "الف" دیگری
 که رزکناش بود می گفت، برادر عزیزم،
 گمان می کنم آنجا بهشت باشد. تا محل
 "الف" به آن راستی و صافی رسیده بودی؟
 همه برادر و خواهرهای ما بالآخره یا کج
 بودند یا نگ! پدر و مادر مان که نگو، آ،
 بیچاره ها اصلانی تو انتند سر پا بایستند،
 "است می گویید برادر عزیزم! یارستان می آید،
 پدر و مادر مان همیشه می گفتند جایی هست
 با اسم بهشت که در آنجا همه "الف" ها
 صاف و رشیدند و ابد ادر ری احساس
 نمی کنند گوی آنها را بامدادی از حریمی نولیستند.
 راستی آنچه را نگاه کنید. نگفتم؟ نگفتم
 آن کلاه باید سر شما باشد؟" روز بود
 که بین رو "الف" بسر کلاهی که عطا
 وسط آند و کشیده بود و نی شد فهمید
 مال کدام یک است گفتگو بود. هر کدام
 می خواستند آنرا بدیگری به بخشند چون

دندا^ننه برايم می کشد، که شبهها احساس
می کنم هزار پاها بد جور مرانگاه می کنند!^ن
آنظر فتر" و "از سر در ر آرام گریه
می کرد "له" چنان با عصبا نیت سرش
را جنباند که نزدیک بود گردنش از الف
جدا شور" لعنت بر توا^ن روزگار بیرحم
و جفا کار! مثلًا من که ان خاند افی مشهور
به تیز چشمی هستم، باید به قرار از همه بینم،
اما از زیبایی های دنیا فقط اشباح سیاه
وسفید و اشکال تار و مفهم نصیبم شده
است یک چشم را این عطاب بیرحم بکلی
کور کرده است و چشم دیگر م سخت
می سوزد. آیا از دست او به که باید شکایت
برد؟ آقای "با" گوش می کنید؟ به
چه کسی؟ "اما" "با" بیچاره که تویی



شکم" غ " افتاد لا بور و هنوز نتوانسته

پایین است و اصولاً" نسبتی با من ندارد
می گوید آن نقطه از آن اوست و او "ث"
می باشد و من" ب"! آیا از این احتمانه
ترهم می شود؟ خاندان ما همه "پ"
بودند. پدر بزرگم "پ" بزرگ پدر جان
"پ آخر" عموجان "پ" وسط... و
بگریه افتاد. "آخر چطور می شود با این نگ
زندگی کرد؟" "سین" با "ت"
حرف می زد: "بگذارید حقیقتی را اعتراف

لر سینه

کنم با اینکه چندین روز است "سین"
هستم، تا الان که آن "سین" زیبار در
آنجاریدم نمی دانستم "سین" چند
رندا^ننه را رد. آیا به نظر شما این قصور از
من است یا از عطا؟ او که مرا مرتبًا استبا^ه
می نویسد و پاک می کند، یک دندانه
شش دندانه، چهار دندانه، گاهی آنقدر

تمام الفبا خیس شدند و ناگهان گفتگوها
و خیال پردازیها و رعواهای شان قطع شد.
همه بطرف "غ" برگشتند و چشم فریاد
رفتند و "غ" (این بار از جحالت) باز
خیس عرق شد! سپس، گفتگوها
آغاز شد و بسیار طول کشید، کم کم میان
محبت‌های فکر چارک افتادند.
"ه" عصبانی غرغز کرد: من
که دیگر برای عطا نوشته خواهم شد
زندگی بدون چشم؟ دیگر فکرش راهم
نمی‌توانم بکنم: "الف" با آخرین رمق



بود ورق کتاب را ببیند مشغول التماش
بود. جناب "غ" من واقعاً برای
شما احترام بسیاری قائلم. مخاندن ما
با مخاندن شما از زمانهای بسیار قدیم
آنستایی نزدیک داشتند، تقریباً از همان
وقتی که "باع بهشت" بوجود آمد.
اما حالاً، این انصاف نیست! اخواهش
می‌کنم! الطفاآن شکم بزرگتان را کمی کنار
بکشید تا من هم ببینم چه خبر است!
"غ" گندله، نفس زنان گفت" باور
بغزمهاید! اگر به اختیار من بود اول خودم
را ازدست این شکم بزرگ بی هنر
خلاص می‌کردم!" و دستمال خیس
عرق را از روی سر قلب به اش
برداشت و آب آنرا روی صفحه
خالی کرد، بطور یکه

مشغول هم دادن نخوردند. مارمولکی
که شتابان از آنجامی گریخت و فقط قسمت
آخر رفای مداد تراش را شنید که بود
گفت "چه سرگذشت غم انگیزی!"
مداد تراش گفت "بر عکس می شود.
گفت اینجا زندگی دیگری را پیدا کرد که ام.
به حال اینجا شلوغ تراز کیف عطایست
وبسیاری از آشغالهای اینجا هم قلبهای
مهربانی دارند و اگر سروکارشان با این
خرابه افتاده است، از بی توجهی
صاحبانشان است" سپس به مورچه
اشاره کرد: "کمی صبر کنید! شماله تمام
داستان را شنیدید؟ این قسمت راهنم
بسنید. اینجا من روستان خوبی پیدا
کرده ام چند تا کلمه که خیلی قشنگ روی
یک تکه کاغذ نوشته شده است. یک نفر
آنها را مچاله کرده و دور آنداخته است
و کمی هم روغنی شده اند ولی هنوز
زیبا هستند".

از : مهران روحانی سیسای

فریاد زد: "آفزین" و بزمین نخورد امشقها
همه حرف "هه" را تصدیق کردند. دیگر
برای عطای نشته نمی شویم تا بیاموزد
که مرتب و تمیز بنویسد. در همین موقع
مار عطار سید و ورقهای کتاب و
دفتر راجع کرد و در کیف عطا مرتب چید.
* * *
چون ماجرا به اینجا رسید مداد
تراش خاموش شد. مورچه ای که از
شروع داستان یک نخود را به آن داشت
پنج سانتی متر جا بجا کرده بود، از کاردست
کشید و رو به مداد تراش کرد: "بگویید
ببینم فردا آن روز چه شد؟ آیا واقعاً
عطای یک نتوانست بنویسد؟" مداد
تراش آهی کشید" نمی دانم من همان
شب از طرف عطایه عنوان چنگیجی
کوچکی که از کرات آسمانی آمد است
برگزید کشدم! و در چنگی که رخ دارد
شکست خوردم! تن شکسته ام را
صحب این خرابه اند اختنند،" مورچه باز

چه خبر خوش؟

همکاران تازه‌من

قشنگ از بهار ۴ ساله فرستاده‌اند. از لطفشان خیلی متشکرم فقط اگر برای بهار غریز شرایط مسابقه را توضیح بد همید که نقاشی کوچکتری بایک رنگ، برايم بکشد آن وقت امکان چاپش در مجله هم بیشتر خواهد بود ولی حقیقتاً بهار دختر با استعدادی است.

— مادر ویکرام (شهیار) فابوش هم باز از رانی در هند وستان برايم مطلب فرستاده‌کله خیلی متشکرم. او نوشتہ است که ویکرام هنوز کوچک است و خوش نی تو لند ورقا بخواند ولی هرشب از مامان می‌خواهد که آنرا برایش بخواند.

— کتابیون حیاتی یکی از دوستان قدیم من که الان در یکی از جزایر کاناری ساکن است نامه پر محبتی فرستاره و نوشتہ کده چون کیوان خواندن فارسی رانی داند من شبها برای او ورقای عزیز را بلند می‌خوانم و او باشنیدن حکایات شیرین در قابه خواب می‌رود و امروز به من قول داده است که خواندن و نوشتی فارسی را از ورقای عزیز یاد بگیرد و در آینده که

این دفعه بقدرتی از دوستانم از گوشش و کنار دنیا نامه و نقاشی و مطلب رسید که درست نمی‌دانم از چکا شروع کنم. می‌دانید حالا مجله ورقابه صد و چهار کشور مختلف دنیا می‌رود ولی من فقط وقتی خوشحال می‌شوم که از بیهدهای تمام این کشورها برايم نامه برسد. وقتی مطلب و نقاشی‌های قشنگ شما به رست من می‌رسد از خوشحالی پر می‌کشم و با سرعت هرجه تمامتر سراغ طوطی خانم و تپلی می‌روم تا از لا بلای دختها پیدایشان کنم و خبرهای خوش را به آنها بدهم. قبل از آنکه خبرهای بیچه ها را براستان بگوییم بگذارید از چند نفر از دوستان بزرگم که از دور ترین نقاط دنیا برايم نامه نوشتند اند تشرک کنم. از بار بادوس بجزیره کوچکی در دریا می‌کاراییب نامه‌ای از دوست عزیزی داشتم با اسم ایلو فرناند که نوشتند است چقدر بچههای های برهانی بار بادوس از اینکه می‌توانند ورقا بخوانند خوشحالند من هم خیلی خوشحالم و امیدوارم که این بچههای های هم برايم نامه بنویسند. مادر بهار و سبابی والستروم از سوئی برايم نامه محبت آمیزی همراه با لونقاشی



دلا ساله از پوناپه در جزاير کارولین برايم نامه
و قصه فرستاده اند، از اينکه روستان به اين
خوبی روزگر لاي با آن دوری دارم خلي خوشحال
ماكس و مانوليتي اعزيز چرا شما هم در مسابقه
ورقاشركت نمی کنید؟ همین الان شرایطش
دباراقت بخوانيد و شروع به فکر کنيد.

— از کوماري آخلا سونتا کي در ايالات
چند را پور هند روستان نامه اى داشتم که از
نامه هاي من تشكركرده بود من هم ازاو متشکرم.
— روسته هاي خوبم ثانت مشرف زاد لا
۱۳ ساله و ژوبين مشرف زاد لا ۷ ساله
از مادي پارش هند روستان برايم روستان
جالب با خلط خوان و تميز نوشته اند، و همین
الان نامه رقم آنها هم به دستم رسيد که چند
معتما و مطلب از ثانت و يك نقاشي برای مسابقه
از ژوبين در آن بور، باز هم منتظر اخبار شما
خصوص برای شرکت در مسابقه هستم از هر
دوی شما خيلي ممنونم.

از مسابقه چار خبر؟

حالا بقیه بچه هاي که برای مسابقه مطلب
فرستاده اند را به شمامعرفي می کنم فقط
نکات مهمی را بازي يار آوري می کنم و آن اين است

خودش بخواند؛ از کتابion عزيزم خيلي متشکرم
والبته خوشحال خواهم شد اگر برايم مطلب
بنويسد و به کيوان هم تبريك می گويم که تصميم
به ياد گرفتن فارسي گرفته است، درست است
که ورقا حالا به زبان انگلسي هم چاپ می شود
ولی برای ماکه زبان مادریمان فارسي است
خواندن و نوشتن زبان فارسي فوق العادله هم
است فکر ش را بکنيد وقتی بزرگ شديم اگر
نتوانيم زبان مادری خودمان را بتوسيم و بخوانيم
چقدر حيف است، منتظر روزی هستم که نامه
فارسي کيوان عزيز را در ريافت کنم.

— مهرداد فخراني از راهي من رو
قصه جالب فرستاده که خيلي متشکرم.
— و يكى سگال هفت ساله از هند روستان
دو نقاشي بزرگ فرستاده است که خيلي ازاو
متشکرم.

— نعيم افшиين روست عزيزم من از
پنج گنج هند روستان نقاشي جالبي فرستاده
از نعيم جان وبقيه بچه هاي خواهم که شرایط
مسابقه را بخوانند تا نقاشي هاي قشنگشان
را بتوانم در مسابقه نقاشي شرکت بدarem.

— ماكس ميدا و مانوليتي اميدا

که شرایط مسابقه را حتی با دقت بخوانید، خیلی انجپه هاراجع به موضوع کارنکرده‌اند خیلی‌ها سنت خودشان را ننوشته‌اند، بعضی‌ها هم قصه هایشان خیلی بزرگتر از حد مسابقه یعنی نصف صفحه ورق است که همه اینها از امتیازات کم می‌کنند.

شرکت‌کنندگان در مسابقه نویسنده

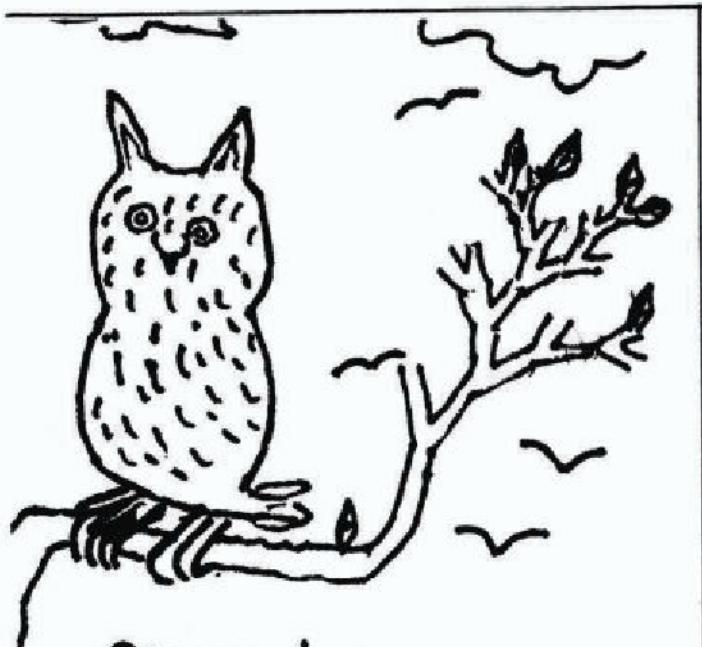
۱ - بهرام فخرایی از رهی هندوستان.

موضوع "یک گنجشک"؛ بهرام جان لطفاً سنت خودت را برایمان بنویس. ۲ - نوشتاً اعتماد آساله از پیر تعالیٰ، "موضوع خروگوش"؛

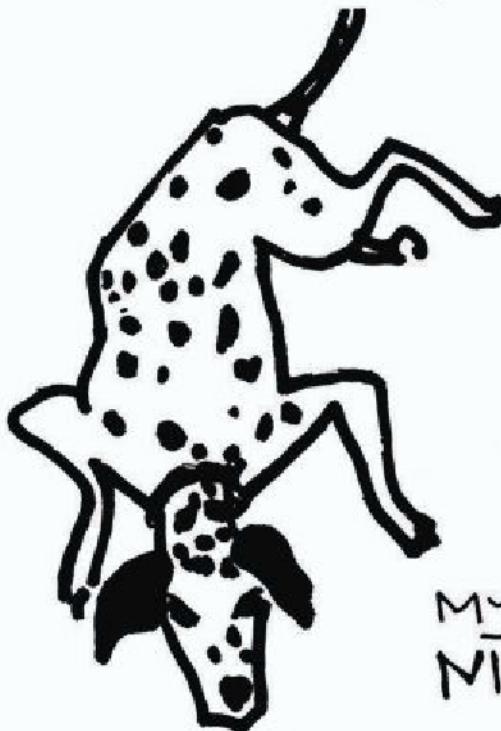
شرکت‌کنندگان در مسابقه انفاسی

۱ - هنونک مهتزون ۹ ساله از ایتالی.

در بارگجعه با پنجه شان، هنونک عزیز با خواهاده‌اش مهاجریکی از شهرهای کوچک در ایتالی بینام آوازو هستند، مادرش برای من نوشت که هنونک با دو برادر کوچکترش کیبرت و سمیرت گاهی اوقات همراه‌باشد و مادرشان به سفرهای تبلیغی می‌روند و به آنها کم می‌کنند نه تنها شی مهتزون هم جعده‌است که یک روز او و برادر هایش دیدند که لبخند زد که بود، هنونک یک قصه قشنگ هم فرستاد لخیلی از او ممنونم.



An owl in our garden
by Henoch MEHTZUN



My dog
MIKI

